

هر چیز و هر کس، هر قدر هم که ناچیز و ناشایست باشد، به محض دریافت نفخه‌ای از این قدرت شناخت، همچون بالنی باد می‌کند. و درست همان‌طور که هر باربر ساده‌ای نیز محتاج ستایشگران است، حتی مغرورترین مردان، یعنی فیلسوفان هم گمان می‌کنند چشمان عالم از همه سو و از اقصی نقاط جهان، چونان تلسکوپی، بر اعمال و اندیشه‌های ایشان خیره گشته است.

براستی شگفتی آور است که عقل سبب چنین وضعی بوده است، حال آنکه بی‌شک این عقل نصیب این موجودات به غایت شوربخت و ظریف و بی‌دوام شده است تا صرفاً به منزلهٔ ابزاری برای محافظت از آنان عمل کند و خروج آنان از قلمرو هستی را برای لحظه‌ای به تأخیر اندازد. زیرا بدون این ابزار کمکی، ابنای بشر نیز محق می‌بودند که با همان عجله و شتاب پسر لسینگ از این هستی بگریزند.^۱ غرور حاصل از دانایی و ادراک چونان مهی غلیظ بر چشم و حواس آدمیان سنگینی می‌کند، و از این طریق آنان را در مورد ارزش هستی خویش فریب می‌دهد. زیرا این غرور چاپلوسانه‌ترین مدح و ثنا از ارزش معرفت را در خود نهفته دارد. فریبکاری گلّی‌ترین ثمرهٔ چنین غروری است، هر چند که جزئی‌ترین ثمرات آن نیز رگه‌ای از این خصلت فریبکارانه را در خود نهفته دارد.

عقل، در مقام ابزار بقای فرد، قوای اصلی خود را از خلال دورویی و ریا شکوفا می‌سازد، که خود سلاح اصلی ضعفا و افراد بی‌رمق [انواع جانوران] در مبارزه برای بقاست؛ زیرا این فرصت از آنها دریغ شده است که با شاخها یا دندانهای تیز جانوران شکاری پا به عرصهٔ نبرد زندگی گذارند. این هنر دورویی در آدمی به اوج خود می‌رسد. فریب، چاپلوسی، دروغ، افسونگری، غیبت، بدگویی، ظاهرسازی، لاف و گزاف بی‌پایه، نقاب به چهره زدن، پنهان شدن در پس‌عُرف و سنت، نقش بازی کردن برای خود و دیگران — در یک کلام، پرپرزدن مداوم به گرد شمع تنها و یکتای غرور و تکبر — چنان در نزد آدمیان حکم قاعده و قانون را دارد که احتمالاً هیچ چیز دشوارتر از فهم این نکته نیست که میل صادقانه و ناب به حقیقت چگونه در میان آنان ظهور کرده است. آنان به

۱. اشاره به واقعهٔ مرگ نوزاد لسینگ که در همان روز تولدش رخ داد.

نامیراست. این حکمت برای دورترین نسلها کافی است: باشد که ایشان آن را فقط به منزله سخنان یک غیبگوی الهی تفسیر کنند — از آن رو که هراکلیت، و خود خدای معبد دلفی «نه سخن می گوید نه پنهان می کند».^۱ و اگرچه هراکلیت حکمت خویش را «بدون خنده، بدون تزئینات و روغنهای خوشبو»، و حتی به تعبیری خاص، با «دهان کف کرده» اعلام می کند، این حکمت باید که هزاران سال به درون آینده نفوذ کند.^۲ چون جهان برای ابد نیازمند حقیقت است، پس برای ابد به هراکلیت نیاز دارد، هر چند که او از جهان بی نیاز است. شهرت وی برای او چه اهمیتی دارد! یا به کلام گزنده خویش «شهرت نزد فانیانی که پیوسته درمی گذرند!»^۳ شهرت چیزی است در خور خنیاگران و شاعران و آنانی که پیش از او «حکیم» و «فرزانه» تلقی می شدند. بگذار آنان این خوشمزه ترین لقمه حب نفس خویش را به یکباره قورت دهند؛ این خوراک برای او بیش از حد عامیانه است. شهرت وی برای مردمان مهم است، نه برای او. عشق او به خود، همان عشق به حقیقت است، و همین حقیقت است که به او می گوید فناپذیری بشریت به او نیاز دارد، نه آنکه او محتاج فناپذیری انسانی به نام هراکلیت باشد. حقیقت! توهم پرشور یک خدا! حقیقت برای آدمیان چه اهمیتی دارد! و این حقیقت هراکلیتی چه بود! و اینک چه بر سرش آمده است!

رؤیایی گمشده که توسط رؤیاهای دیگر از چهره نوع بشر زدوده گشته است! هرچه باشد اولین رؤیا که نبوده!

در مورد هر آن چیزی که ما به یاری استعاره‌های مغرور آنها را «تاریخ جهان» و «حقیقت» و «شهرت» می نامیم، روحی بدون قلب احتمالاً حرفی برای گفتن نمی داشت، مگر:

«روزی روزگاری، در یکی از گوشه‌های پرت و دورافتاده عالمی، که خود مجموعه پراکنده‌ای است از منظومه‌های خورشیدی بی شمار چشمک زن، ستاره

۱. «خداوندگاری که سروش غیبی او همانی است که در دلفی است، نه سخن می گوید، نه پنهان می کند، بلکه اشاره می کند» (همان، قطعه ۹۳).

۲. اشاره به قطعات فلسفی هراکلیت، همان، قطعه ۹۲.

۳. همان، قطعه ۲۹.

کوچکی وجود داشت که در یکی از سیارات آن جانورانی زیرک، دانستن [یا معرفت] را اختراع کردند.^۱ این لحظه بی شک کبرآمیزترین و کاذبترین لحظه "تاریخ جهانی" بود، و با این حال چیزی جز یک لحظه نبود. پس از آنکه طبیعت چندباری نفس کشید، ستاره سرد و منجمد شد و جانوران زیرک ما نیز بناچار تسلیم مرگ شدند. البته وقتش نیز رسیده بود، زیرا هر چند آنان به وسعت معلومات خویش فخر می فروختند، در پایان در نهایت ناراحتی دریافتند که همه معلوماتشان غلط بوده است. آنان مردند، و در حال مرگ بر حقیقت لعنت فرستادند. چنین بود سرشت این جانوران مفلوک که دانستن را ابداع کرده بودند. «این سرنوشت آدمی می بود اگر که او هیچ نبود مگر جانوری شناسنده. [در این صورت] حقیقت او را به سوی یأس و نابودی می راند: این حقیقت که او جاودانه محکوم به عدم حقیقت [و دست نیافتن به حقیقت] است. لیکن آنچه برای آدمی مناسب است، باور به حقیقت دست یافتنی است، باور به آن توهمی که به آدمی تمایل دارد و حس اعتماد را در او برمی انگیزد. آیا او به واقع از طریق نوعی فرآیند دائمی فریب زندگی نمی کند؟ آیا طبیعت بیشتر چیزها را از او پنهان نمی سازد، حتی نزدیکترین چیزها — مثلاً جسم خودش را که آدمی از آن فقط «آگاهی» گول زنده‌ای دارد؟ او درون این آگاهی حبس شده است و طبیعت کلید را به دور انداخته است.^۲ اوای بر کنجکاو می مهلک آن فیلسوفی که آرزو دارد، فقط یکبار، از شکاف باریکی در محفظه آگاهی به بیرون و پایین نگاهی افکند. در این صورت، وی احتمالاً به این نکته پی خواهد برد که آدمی، محصور در بی‌اعتنایی ناشی از جهل خود، تا چه حد متکی و وابسته به غریزه‌ای حریص، سیری ناپذیر، نفرت‌آور، بی‌رحم، و خونخوار است — تو گویی در خواب و رؤیا بر پشت ببری وحشی نشسته است.

هنر فریاد می کشد «بگذار بنشینند!» فیلسوف از سر شوق به حقیقت فریاد می زند «بیدارش کنید!» لیکن فیلسوف در همان حال که گمان می کند مشغول

۱. این جمله و دو جمله بعدی با جملات آغازین WL یکی هستند.

۲. از این جمله تا آخر پاراگراف با کمی تغییر در WL تکرار می شود.

چه خوب است که هیچ مسیحی‌ای از این دستور پی‌روی نمی‌کند. امروزه به نظر ما نبود کردنِ شورها و هوس‌ها تنها برای پرهیز از حماقت‌ها و پی‌آمدهای ناخوش حماقت‌هاشان، خود نهایت حماقت است. [بنا بر این روش،] کار دندان‌پزشکی که دندان را می‌کشد تا دیگر درد نکند، هیچ جای حیرت ندارد... از سوی دیگر، انصاف باید داد و اقرار باید کرد که بر آن خاکی که مسیحیت از آن بر روییده است، جایی برای تصوّر «روحانی کردنِ شورها» نمی‌بود. زیرا کلیسای نخستین، چنان‌که همه می‌دانند، به هواداری از «مسکینان در روح»^۱ با «خردورزان» می‌ستیزید: چه‌گونه می‌شد از آن جنگی خردمندانه با شورها چشم‌داشت؟ — کلیسا با شورها با ریشه‌کن کردن‌شان می‌جنگد، با ریشه‌کن کردن به هر معنایی: روش‌اش، «درمان»‌اش، اخته‌گری ست. هرگز نمی‌پرسد که «یک هوس را چه‌گونه می‌توان روحانی و زیبا کرد؟» — انضباط بخشیدن‌اش همیشه ریشه‌کن کردن است (ریشه‌کن کردن حسّانیت^۲، غرور، سروری خواهی، ثروت خواهی، انتقام خواهی). اما، ریشه‌کن کردنِ شورها یعنی ریشه‌کن کردنِ زندگی: عملِ کلیسا دشمنی با زندگی ست...

→ آمده است. آیه‌ی اصلی در ترجمه‌ی فارسی انجیل این است: «اگر چشم راستات تو را بلغزاند قطع‌اش کن و از خود دور انداز، زیرا بهتر آن است که عضوی از اعضایت تباه گردد از آن که تمام بدنات در جهنم افکنده شود.»

۱. عبارت دیگری ست از «موعظه برفراز کوه»: «خوشا به حال مسکینان در روح، زیرا ملکوت آسمان از آن ایشان است.» انجیل متا ۵: ۳.

۲. Sinnlichkeit/sensuality، این مفهوم در انگلیسی و آلمانی (از Sinn/sense = حس)، بر مبنای آموزه‌های مسیحی، به معنای گرایش به عالم حس و ماده (عالم حسّانیت) و پی‌روی از خواهش‌های شهوانی و جسمانی ست در برابر Geistlichkeit/spirituality (روحانیت). برای آن‌که رابطه‌ی این مفهوم با «حس» بر جا مانده باشد، در این ترجمه و ترجمه‌ی کتاب تبارشناسی اخلاق «حسّانیت» را در برابر آن به کار برده‌ام که می‌باید مفهوم شهوانیت و نفسانیت را در آن همواره در نظر داشت.